مرآت معرفت

اثر

ابراهیم مغنی

معلم فارسی درمکتب اعدادیٔ ملکیهٔ شاهانه

معارف نظارت جلیله‌سنك رخصتیله طبع اولنمشدر

استانبول

(عالم) مطبعه‌سی — احمداحسان وشرکاسی — باب عالی جوارنده
ابوالسعود جاده نومرو (٥٠)

١٣٠٨

(٣١٥)

مرآت معرفت

اثر

ابراهیم حقی

معلم فارسی در مکتب اعدادی ملکیهٔ شاهانه

معارف نظارت جلیله‌سنك رخصتیله طبع اولنمشدر

استانبول

(عالم) مطبعه‌سی — احمد احسان وشرکاسی — باب عالی جوارنده
ابوالسعود جاده نومرو (٥٤)

١٣٠٨

HACI MAHMUD EFENDİ BEŞİKTAŞ Vakıf Kütüphanesi

T.C.

Süleymaniye Kütüphanesi
Hacı Mahmud
3223
Eski Kayıt No.

عالم مطبعه سی
٥٤
احمد احسان وشركاسى - باب عالى جوارنده ابو السعود جاده سنده

مقدمه

این خود آشکارست که درسایهٔ معارفوایهٔ حضرت پادشاهی روز بروز کتب ورسائل نامتناهی برای پیشرفتن علوم وآموختن فنون بموقع طبع ونشر آمده تنویر عیون جهانیان میکنند وهریك درخور خود بزبانی سخن بمیان آورده بتحدیث ولی النعمت بی امتنان متشکر میشوند بنابران فدوی جان نثار نیز ازراه سپاسداری این نامه رابطور اختصار تألیف نموده یادگار ناچیزی بروزگار نهادم وقدری از اشعار سخنسرایان پیشین باآثار خامهٔ کمترین که داری ادبیات

فارسیه اند نوشته وعلی قدرالطاعة داد معنی را دادم وچند بابی نیز بطریق ترکیب بند حکمی ازاحکام موالید ثلثه برو بگشادم چون آغاز این یادگار مشتمل بر تربیت سنبل و بر معرفت پروردگار افتاد اورا «مرأت معرفت» نام کردم وازهر گونه عبارات بکار بردم که تا ازخواندن آن طالبانرا عنوانی بدست آید مگر الطاف خداوندی ایشانرا فهم وفراست افزاید .

{ ومن الله التوفیق }

{ اول دفتر بنام ایزد دانا }
{ صانع و پروردگار وحی وتوانا }

رباعی خواجه حافظ شیرازی

بعلمست آدمی انسان مطلق چو علمش نیست شد حیوان مطلق
عمل بی علم باشد جهل مطلق بجهل ای جان نشاید یافتن حق

پس ای طالب علم چشم حقیقت ومعرفت خودرا بگشای ، آنچه میخوانی بدان وآنچه میدانی عمل نمای . که خواندن علم چون قالب آدمیست وعمل کردن اوچون روح وی . تاجان نباشد تن بچیزی نیرزد وتاتن نباشد جان بجایی نگنجد چون اینها محتاج بیکدیگرند

مثنوی

سر من از ناله من دور نیست لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست لیک کس را دید جان دستور نیست

درآنحال برای خدا شناسی (این سخن را بگوش
هوش نیوش دانش آموز ودرعملها کوش) .

تاخدای خویش‌را درهرمکان دانای پیدا وپنهان
بدانی که آفریننده زمین و آسمانست وروزی رسان همهٔ
آفریدگان چنانکه طبایع جمیع اشیارا بدائرهٔ حکمتی
آفریده وهریکی را طبیعت مخصوص وخاصیت مجذوبی
گماشته که بلا اختلاف بکار بردن آنها ادمیرا تمتع وبلا
اسراف بخوردن وآشامیدن تلذذ حاصل میشود

قطعه

بهر کجا که نهی رو چه کعبه وچه کنشت
بهر طرف که زنی پا چه مسجد وچه کلیسا
بجز تجلی ذاتش که نیست درنظر آید
حقست اگر بشناختی درو دیده‌ای همه اشیا

پروردگاریست که تخم گندمی را درزیر خاك پرورده
تاسنبله‌را ازدانهای آبخورده برمیآورد ودانه‌را نیز
درمیان سنبلهٔ جاداده واز گردش چند خاری بیرون
آورده نگاهش دارد که تاچشمان مرغان هوا خلیده
منقار بخوردن دانهادراز نکنند . بحکمت آنکه روزی

بندگان ومرغانست تاهریکی قسمت خویش‌را درخرمنش
ببرند وپیش ازوقت خویدش نخورند .

برگ درختان سبز درنظر هوشیار
هر ورقش دفتریست معرفت کردگار

حکیمیست که سینهٔ پرندگانرا برای شکافتن هوامانند
کشتیها آفرید گراندکی پهنامیشد به‌پریدن تیزتوانا نمیشدند
وطرف زیر منقار شانرا قدری کوته وطرف زبرش
راکج واندکی ازان دراز خلق کرده بایکدیگر انباز
نمود تادانه وخس وخاشاکرا از زمین برچینند وخود
شانرا لانه وآشیانه بسازند . که این هم یکی ازبراهین عقلیه
درشناختن جناب واجب الوجوداست .

غزل

هرکجا مینگرم پرتو حق جلوه‌گر است
هم دران دایره صدعالم علوی اثراست
که همه عکس زیك پرتو روینـد ولی
خود آنرو زنظر دور وکسان بی بصراست

همچو ذرات مه ومهر رود این گفتار
که درونش ار بشکافی همه شمس وقمراست
بگلستان چو بیایی بگشا چشم چوبلبل
دل هرغنچه که بینی گل صدبرک وتراست
گر بخواهد که برآرد زسبو دریایی
میتواند چوخودش خالق هربحر وبراست
می نه بینی که دراین نفس خودت این همه نقش
هریکی صورتی ازهیئت زیرو زبراست
آدمیرا که توبینی بهزاران صورت
همه ازیکدگرو سلسله بوالبشر است
سالك راه خدا باش که تاحق بینی
ورنه درخارج این دایره جای دگراست
شعر «حق» که بگوید بود اونیز ازحق
ورنه اوکی بسخن صاحب کنج وگهراست

جل جلاله که نه همتا دارد ونه انباز عز شانه عیب پوشست وبنده نواز . جرم بندگانرا می بخشد وشرم داخوشه میبرد . بخطای بسیاری کره بکار بندگانه میزند وبرجای آنکی رحمت آورده وامیکند.

شعر عربی

اعتصام الوری بمغفرتك   عجز الواصفون عن صفتك
تب علینا فاننا بشر   ما عرفناك حق معرفتك

چنانکه درقرأن مجید خود میفرماید (لاتقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعاً انه هوالغفور الرحیم)

پس قضای حق راکه برتو میرسد روی رضا نمای وبهنگام پریشان روزگاری ازدرسپاسداری درآی. که رضا بقضای اودادن موجب ازدیاد نعمت است وتنگدستی کفران اوراکردن سبب انکسار قیمت . چون ارادت الهی مستند برعلتی است ومشیت وی مبتنی برحکمت

(آنچه دلم خواست نه آنه میشود)
(هرچه خدا خواست چنانه میشود)

غزل

ای نام خوشت بزبان آرایش دیوانها
وی ذات حقت گویان طفلان بد بستانها
تادل بتو دربستم ازکل جهان رستم
آثار تراجستم دربحر وبیابانها

مشهود دوعینم شد موجود بهر جائی
هم علم یقینم شد حق بدل و جانها
در کعبه و بتخانه در خانقه و مسجد
هر شب غمت اندیشند سرها بگریبانها
دی طرف چمن گشتم مرغان همه نالان بود
من نیز شدم حیران ز ساحت بستانها
هر یك بزبان خود در حمد تو مینالید
بوم از سر ویرانها بلبل بگلستانها
بر تیر غم عشقت تا سینه سپر گشتم
فارغ شدم از مردم و ز ناوك پیکانها
حق بسر کویت انکه که قدم بنهاد
بگذشت زجان سراد وزیاد برفت آنها

صانعیست که صنایع الهیه‌اشی بچشم حقیقت نمایانست و بهنظام فکرت حیرت افزای عقول انسانه . چونکه هر یکی گواهیست عادل بر وحدانیته . و هر یکی بیرونه انجمه بدرسه طبیعت

مثنوی

چو پیراهنی از عناصر درید
باندام عالم چنان در کشید
که گیتی عیان شد ببالای آب
جهان ماند در لرزش و اضطراب
بخاکش فزون کرد کهسارها
ز سنگش در آورد فوارها
ازان خاکها آدمی آفرید
و زان آبها نطفه آمد پدید
در آن نطفه دارد بسی قدرتی
که در قطره گنجایش صورتی
در آن صورتی تا دهان آفرید
زبانی در آن نیز بان آفرید
پس آنکه سنخنها زد از حرفها
برفت ازمیان هاوها هووها
چگویم من از صنع زیبنده اش
که هستم یکی کمترین بنده اش
خود اندرین بحر مرغاب شد
چو پرهاش بشکست غرقاب شد

مرا کی سزد نعت سبحان برم
یکی قطره را تا بعمان برم

حکیما تو اسباب هر حکمتی
شفا ساز داروی هر علتی

حکیمی که در حد مطلق توی
قدیمی قدیم حق توی حق توی

کریمی خطاپوش و پوزش پذیری
رحیمی عطا گستر و بی نظیری

بصیری بهر نقطه علام غیبی
نصیری بهر ورطه ستار عیبی

گر از بنده سر زد خطائی بپوش
که سازم یکی گوشواری بگوش

بحق محمد که پیغمبر است
همه سرورانرا مهین سرور است

بحق امامان هشت و چهار
بحق علی صاحب ذو الفقار

بحق حسین و بحق حسن
بحق شهیدان کرب محن

بحق همه انبیای عظام
بحق همه اولیای کرام

برویم در صحتی در گشا
هر آن میرود حاجتم کن روا

پیغمبر خدا، خاتم انبیا، خواجهٔ هر دو سرا، شفیع روز جزا یعنی محمد المصطفی صلی الله علیه وصحبه وسلم رازنده دانه واز احکام شریعت غرای او روی اطاعت برمکردانه. که شمس نبوتش تابانست ولوای شفاعتش نمایانه. تا تخم تدارك آخرترا بپاشی. پس محصولی بدست آورده شایانه شفاعتش باشی

(در نعت حبیب خدا گفته شد)

« چو بشد بگوش جهانیان اثر مقال محمدی »
« همه خواند یکدل ویکزبان صلوات ال محمدی »
« تو مگو که شمس نبوتش بگروه مدعیان نتافت »
« عمیت عیون عقولهم طلعت چو جمال محمدی »
« اگرت نمیشود ایمنی تو بیا بوادی یمنی »
« بنگر ظهور مهیمنی همه در خیال محمدی »

« عجب آنكه او ننوشت خط بكسى نكرد مكاتبت »
« زچسان رسيد بدين نمط كلم و كمال محمدى »
« كه كنوز منبع هر حكم كلمات اوست قدم قدم »
« حكمش بغايت منتظم چو جه و جلال محمدى »
« همه متن صحف متين او همه حصن شرع حصين او »
« همه دين پاك و مبين او زادلة حال محمدى »
« هو سيد العرب و العجم هو ذو العنايت و ذو الكرم »
« هو آخر هو ذو القدم عجباً لفعال محمدى »
« اگرت نجات دهد خدا بقيامت از سخط و بلا »
« همه جا بگوى تو حقيا صلوات آل محمدى »

باعث ايجاد عالم سبب خلقت آدم يعنى محمد المصطفى صلى الله عليه و سلم ميفرمايد (من عرف نفسه فقد عرف ربه) يعنى هركه نفس خويش را بشناسد بتحقيق خداى خويش را شناخته ميشود

مضمون بلاغت مشحون اين حديث شريف مشتمل بر آن كيفيت معلوم استكه صانعى ويا استادچيزى معروف نميشود مگر بواسطهٔ صنعت واثر خودش . وذات مفهوم نباشد مگر بتجليات صفاتش مثلا تصويرى كه در ديوار

ديده ميشود درحقيقت بوجود نقاشى دلالت ميكند . كه اين نقش بخود نبوده ونى نقاش كشيده نشده است .

سبحان الله اگر آدمى احوال آفرينش خويش را بنظر حقيقت در آورد . واعضاى بيكم وبيش خودرا بطريق حكمت بينديشد . واحكام قواى خامسه‌را كه ازعجايب و اوضاع حواس پنجگانه‌راكه از غرايب خلقتند يگان يگان بمرتبهٔ علم برساند . بهمه حال گواهى داده وميداند كه اين صنايع غريبه بموجوديت واجب الوجودى تشكل مى پذيرد تا در آنحال توحيد ازدبارى‌را بزبان آورده طاعتش‌را ميكنند وسر بسجده مى‌نهد .

وبسيارى ازمفسرين نيز كلمهٔ (نفس) را عبارت از خود فخر كائنات عليه اكمل الصلوات والتحيات ميدانندكه هركه آگاه از حقيقت احمديه وسبب خلقت محمديه باشدكه (لولاك لولاك لما خلقت الافلاك) درشان او نازل شده است بتحقيق رب واله خودرا شناخته است

منلا جامى

مأمعين چيست خاكپاى محمد
حبل متين ربقهٔ ولاى محمد
خلقت عالم براى نوع بشر بود
خلقت نوع بشر براى محمد

سوده همه قدسیان جبین ارادت
بر ته نعلین عرش سای محمد
عروهٔ وثقی ببست دین و دول را
ریشهٔ از گوشهٔ ردای محمد
جان گرامی دریغ نیست زعشقش
جان من وصد چومن فدای محمد
جای محمد درون خلوت جانست
نیست مرا دیگری بجای محمد
حد ثنایش بجز خدا که شناسد
من که واندیشهٔ ثنای محمد
«لیس کلامی یفی بنعت کماله»
«صل الهی علی النبی و آله»

ایضاً

سلام علی آل طاها ویاسین
سلام علی آل خیر النبین
سلام علی روضة حل فیها
امام یباهی به الملك والدین
امام بحق شاه مطلق که آمد
حریم درش قبله گاه سلاطین

شه کاخ عرفان گل شاخ احسان
در درج امکان مه برج تمکین
علی ابن موسی الرضا کز خدایش
رضا شد لقب چون رضا بودش آیین
زفضل وشرف بینی اورا جهانی
اگر نبودت تیره چشم جهان بین
پی عطر روبند حوران جنت
غبار دیارش بگیسوی مشکین
اگر خواهی آری بکف دامن او
برو دامن از هرچه جز اوست درچین
چو جامی چشد لذت تیغ مهرش
چه غم کو مخالف کشد خنجر کین

(مثنویات)

مرحبا ای نونهال معرفت معرفت مرغی تو بال معرفت
معرفت گنجیست از اسرار حق لیك تواندر وصال معرفت
معرفت دریای بی پایان اوست جان فدای آنکه گشتیبان اوست
ای جمال الله بیرون آی از نقاب باز گو از وصف حال معرفت

ای رخت آینهٔ گیتی نما   وی برویت باز باب انما
ثم وجه الله نه راه هر کسی است   تا نباشد چون تو مس درهما
جای آن آمد که گویم برملا   گر نگویم باز ماند در خفا
آشنا داند صدای آشنا   آری آری جان فدای آشنا
کس نداند منزل و مأوای دوست   لیك میآید نوای نای دوست
هر که بشنید آن نوای عشق را   سوخت یکسر مغز جان و مغز پوست
مردمانرا این همه قالست و قیل   می نه بیند کور هرگز شکل پیل
بیش ازین میگفتم از حالات تو   لیك دل شدمات اندر مات تو
هر که در شطرنج شعرت دل نباخت   در بیرون کی میبر دلذات تو
دل چه داند مدحت و اوصاف تو   از کمال قاف اندر قاف تو
قطره برعمان نمیبردم ولی   ناگه عشقت از خفی شد منجلی

در بیان ﴿ حکایات المشایخ جند من جنود الله ﴾

از بدان دهر مشنو پندها
پندها بشنو ز مردان خدا
چون سخنشان تا سخنشان فرقهاست
آن چو آتشهاست وین یك آبهاست

آن درونت را بسوزاند همی
وین خوشش میکند چون مرهمی
حرف آنان کافر مطلق بود
پند شیخان لشکری از حق بود
تا ترا جاکرد بنیادش کند
از خرابی دارد آبادش کند
لیك شیخ آنست باشد پاکباز
نه برای حق مردم حیله ساز

ترجیع بند

یاران نظر کنید که حق هست عین نور
آفاق را گرفته ز نورش چو برق طور
خرگاه نیلگون بپا کرده بیستون
گردش بمهر و ماه دهد بی طناب وزور
شبرا ز روز آوردو روز را ز شب
اینگونه دور داردو تا میرسد شهور
درزیر حکم اوست همه اختران چرخ
سیار و ثابتند از اعصار و از دهور

ماهی در آب پرورد وپررساندش
روزی دهد کفاف بسوراخ مارو مور
مهرش بدوستانش چوانوار مشرق است
قهرش بدشمنانش چوظلمات پرخطور
خواهد اگر بخانه فرستد جزای کس
خواهد اگر وقایه کند مور درعبور
ازیکطرف وجود در آورده ازعدم
وزیکطرف گماشته امید قصر وحور
آن جامع العجایب وخلاق بیمثال
آدم کند زخاك فرستد بخاك کور
چون وعده داده خویش بدان نفخ صوررا
بنگر چسانکه منتظرند اهل این قبور
ارواح هریکی بمقام خودش مکین
اندر تحیرند بدین ذکر نانشور

﴿ سبحان من تحیر فی صنعه العقول ﴾

﴿ سبحان من بقدرته یعجز الفحول ﴾

بیدار باش تاد همت مژدهٔ بهار
هشیار باش ناشومت یار غمگسار
ازهر کرانه گریه کند گله های ابر
وزهر کرانه خنده زند سمت کوهسار
پهن دمن گرفته همه نم نم سحاب
صحن چمن کشیده برخ رنك بیشمار
گلشن بچشم من شده پیراهن عروس
پیرامنش پرازگل ونسرین ولاله زار
ازشبنم اوفتاده براوراق گل نقاط
وزژاله روی لاله عرق کرده چون نگار
ازهرطرف ببوی بهشتی وزد نسیم
نشرنبات میکنند ازسوی کرد کار
« ابنای روزکار بصحرا روندو باغ »
صوفی وباده نوش همی مست وهوشیار
هریك بیار خویش نشسته کنار جوی
هریك نگار خویش گرفته بدر کنار
مرغان بذله گو همه درجستجوی او
گاهی بمرغزار وگهی طرف مرغزار

كبكان قمريان همه‌درشورش وفغان
اطراف كلستان همه اوازهٔ هزار
بلبل بشاخ كل چه‌عجب كويد اين‌سخن
قمرى بصد ترانه ببالاى شاخسار

﴿ سبحان من تحير فى صنعه العقول ﴾

﴿ سبحان من بقدرته يعجز الفحول ﴾

چون غنچه بر درخت زند عقد انجمن
باد صباح ميدردش سرخ پيرهن
مشاطهٔ بهار برخسار بار وراغ
آرايش عروس نمود ازكل سمن
ازهركناره لالهٔ نعمان چورخ نمود
شد عرصهٔ جهان چويكى وادى يمن
بارش چوقطره ميچكد ازابر نوبهار
بوى بهشت ميوزد ازصحنهٔ چمن
بنكر زذوق كشته پرانداز درهوا
بشنو بصوت حنجره قهقه زندز غن

هدهد بحد خويش به‌بوبو بخواندش
طوطى بوجد خويش به‌كوكو شكر شكن
مؤمن بدين بهانه زند خيمها بدشت
مردم بدين فسانه كشد بادهٔ كهن
سياح بهر اوشده دم بستهٔ مقال
درويش بهر اوشده كمكشتهٔ وطن
عارف بجستجوى كمالش چولال شد
كامل برنك وبوى جمالش چوكوهكن
صوفى براى اوشده ايستادهٔ حضور
حق براى اوشده افتادهٔ محن
هرغير ذى عقول كشايد زبان حال
هرذى عقول ورد زبان دار داين سخن

﴿ سبحان من تحير فى صنعه العقول ﴾

﴿ سبحان من بقدرته يعجز الفحول ﴾

كبكان زكوه نعره درآرند وحده
غوكان درآب ناله بسازند قى وقو

درجستجوی اوست پرستو بصد زبان
کنجشك از آشیانش بخواند بجی وجو
تانیمشب زنا خنش آویزد ازدرخت
یاحق برای حق زند حق حق سرفرو
بابل نه برگل است تعشق که میکند
بل برخدای گل کند آهنك نوبنو
درعشق روی یارشود اشکریز مهر
توحید حق برآورد ازهرکنار وسو
درمعرض سپاس شود روبسوی حق
هردم خروس بانك رساند به عی وعو
صف بسته میپرند کلنگان برآسمان
تاذکر حق کنند بآهنك قین وقو
هریك زبان حال گشادند باادب
لق لق به لق لق وکبوتر به وغ وغو
گویا که خوف وخشیت ایزد درآنمیان
بیچاره زاغرا کرهی کرده درگلو
چون درمقام لحن چومرغان نغمه خوان
آواز خوشترش نبود جز به قاروغو

دانی که خانقاه چرا پرز شورشست
درعشق حق کشند همه بانك هین وهو

﴿ سبحان من تحیر فی صنعه العقول ﴾

﴿ سبحان من بقدرته یعجز الفحول ﴾

ای روح دربیان اصولت بحیرتم
وی مرغ آشیان توپنهان زنظرتم
نقشی توپرزحکمت وگویند عارفان
رمزی توپرزقدرت وکردند اشارتم
معلوم کس نشد زکدام آشیانهٔ
کز سیر لایزال تو دائم بفکرتم
گه میروی بعرش کنی سیر لامکان
گه میرسی بفرش بپوشی بصیرتم
گه میشوی محقق اوضاع بیمثال
گه میشوی مقلد اوهام کثرتم
گه گردش توهست چومعراج احمدی
گه بینش توهست چوکوران غربتم

گاهی خبر زماضی ومستقبلم دهی
گاهی اثر نداری ازین حال وسیرتم

گاهی بکعبه رانیم بی برك وبینوا
گاهی بدیر خوانیم باصد مسرتم

گاهی بگریه داریم چون ابر نوبهار
گاهی بخنده خواهیم چون گل زنضرتم

یاملجأ الوجود بیرون آی ازنقاب
تا آفتاب حکمتت آید زصورتم

شبها بخوابگاه اسیرم کنی بسیر
تا صبحگاه می نرهانی زحیرتم

﴿ سبحان من تحیر فی صنعه العقول ﴾

﴿ سبحان من بقدرته یعجز الفحول ﴾

دوشم رسید بانك مؤذن بصبحگاه
نابود باد آنکه بود منکر الله

کاوهمچو کورهست که چشمش بماهتاب
افتدولی نه بیند ازآن روشنای ماه

دانی چه برده اند حکیمان حق پرست
دانی چه گفته اند بزرگان دین پناه

کانراکه آشنائی حق نیست کافراست
گوخواه روسفید شود خواه روسیاه

ذرات وکائنات همه بروجود حق
اثبات مطلقند بلاشك واشتباه

درسنك خاره گوهر ویاقوت پرورد
وزخاك تیره آب زلالی بقعر چاه

ازدودخیره کرده بدان تیرگی سحاب
وزابر تیره داده بدین روشنی میاه

عالم بزیر حکم درآورده منتظم
مردم بخوف داشته بی لشکر وسپاه

جودش مربی همه ذرات وکائنات
ذاتش مدبر حضرات شمار گاه

غفار ذوالعنایت ورحمان ذوالعطا
قهار بی نهایت ودارای عز وجاه

حاجی بکعبه خواند وعابد بمعبدش
راهب بدیر کوید ومؤمن بسجده کاه

﴿ سبحان من تحیر فی صنعه العقول ﴾

﴿ سبحان من بقدرته یعجز الفحول ﴾

پرودکار نطفهٔ ناچیز درشکم
صورت نکار قطرهٔ باریك بیقلم
حکمت کزین خلقت عالم بامر کن
جان آفرین بیکم وبیمنت وستم
صورتکر وجود بفرمان لفظ کن
جان پروری نمود زکاشانهٔ عدم
بنکرچه صورتی بدر آورده بی نظیر
بنکرچه سیرتی بدر آورده پرحکم
آن نزهتی بجان دهد ، این لذتی بدل
احسنت ازان شمایل واحسنت ازین شیم
لاهوتیان بکنه کمالش نبرده پی
ناسوتیان بوصف جمالش کشیده دم

دلهای مؤمنان همه درذکرو فکر او
سرهای قدسیان همه برزانوان غم
هرجار سیده ازنعمش فیض بیحساب
هرجاکشیده ازکرمش سفرهٔ نعم
درخوان اوزیند همه وحشیان دشت
فرمان اوبرند همه ماهیان یم
رزاق رزق کستر وحلال مشکلات
خلاق بنده پرور وسلطان ذوالکرم
حقا نرفت ازسر اوصاف حق خلاف
حقا نکفت حقی از انباب بیش وکم

﴿ سبحان من تحیر فی صنعه العقول ﴾

﴿ سبحان من بقدرته یعجز الفحول ﴾

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Hacı Mahmud
3223

محل فروختی

باب عالی جاده‌سنده آراکل
افندینك ٤٦ نومرولی
کتبخانه‌سی

حکاکلر چارشوسی قپوسی
اتصالنده صامسونلی حاجی
رضا افندینك دکانی

فیئاتی

٢ غروش

امضاسز اولان نسخه‌لره ساخته نظریله
باقیله‌جقدر